

کالیوہ

مینم مووی غیم آبادی



کالیوه

شانزده شعر سپید و یک غزل

میثم موسوی نسیم آبادی



نشر سایه‌ها

کالیوه

میثم موسوی نسیم آبادی

انتشارات: سایه‌ها، ۱۴۰۴



شاعر نیّم و شعر ندانم که چه باشد

من مرثیه خوان دل بیچاره خویشم

فهرست

آغاز سخن ۹

بیست و سه سال ۱۱

بسمل کردن ۱۵

کالیوه ۱۷

شکوفه های پژمرده ۱۹

آرامش گمشده ۲۲

عید ۲۶

اصالت ارگاسم ۲۹

وطن ۳۲

سنگ فرش های خیابان ۳۴

راز	۳۷
مرگ	۳۹
درخت معرفت	۴۲
خسته	۴۷
شب	۵۰
یکی بود یکی نبود	۵۲
اندوه من	۵۶

آغاز سخن

خواجه نصیرالدین طوسی در قسمتی از کتاب اساس الاقتباس اذعان کرده است که متأخرین شعر را سخن موزونِ مقفّی دانسته و قدما آن را سخن مخیّل شمرده‌اند گرچه موزون نباشد. احمد شاملو هم وجود وزن در شعر را، چه عروضی کلاسیک باشد و چه عروضی نیمایی، بیهوده و مخرب دانسته و معتقد است آنچه اساس شعر شمرده می‌شود، تخیّل است هرچند این شعر، که آن را سپید یا منشور خوانند، موزون حقیقی و مجازی نباشد.

قیصر امین‌پور نیز در تعریف شعر اذعان کرده است که چه خوش خیال‌اند آنان که با فرمول ساده (جنس قریب + فصل قریب) گمان می‌کنند به حدّ تام اشیاء رسیده‌اند و می‌پندارند که با گذاشتن کلاه نطق بر سر حیوان می‌توانند آن را به انسان تبدیل کنند. سرودن، یک فعل مجهول است. فعلی است که در تعریف آن باید از وجه التزامی، همراه با چندین قید شاید و گویی و پنداری، استفاده کرد. لذا هیچ‌گاه نمی‌توان گفت این قواعد هستند که اشعار را می‌آفرینند، بلکه این شعرها هستند که قاعده‌ها را جان می‌بخشند.

بیست و سه سال

صادق

از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون،

که قلبم را شکافت؟

از بوف کور،

که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه،

که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده بگورت،

که سرشتم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق

تواز جوانی گذر کردی

و در میان سالی،

هدایت بودن را برگزیدی

اما من چه بگویم که در اوج جوانی،

هدایت شده

مسیر را طی نمودم

و بر میان سالی خویش خندیدم .

صادق

از بیست و سه سال می گویم!

نه از بیست و سه سالِ علی دشتی،

که از بیست و سه سال

عمر رفته

از بیست و سه سال

تنهایی کامل

از بیست و سه سال

پاسخ گدایی کردن

و از بیست و سه سال

عاشق زنده بگور شدن.

صادق

از بیست و سه سال می گویم...

تهران، دی ۱۳۹۲

بسمل کردن

به کدامین درگاه سجده می کنید،

که دیدم نیچه خدا را سر بُرید

پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت

و مادرمان آتش دوزخ را به بهای پریشی خرید!

تهران، دی ۱۳۹۲

کالیوه

سال‌ها به دنبال پاسخ بودم
و می‌پنداشتم که غایت زندگی
دریافت پاسخ‌هاست!
چه ساده‌لوحانه می‌اندیشیدم
و چه کوتاه‌فکرانه گمان می‌کردم!
حال بر آنم که تنها باید پرسید و پرسید،
تا به حیرت رسید....

تهران، دی ۱۳۹۲

شکوفه‌های پژمرده

صبا صبا

شکوفه‌ها پژمرده‌اند!

من از سرزمینی با تو سخن می‌گویم

که افکارشان خامه روی بستنی،

تمایلاتشان ژله‌ای

و شجاعتشان همچون زه کمان.

من از شهری با تو سخن می‌گویم

که خواسته‌هایشان ستاره سهیل،

هدف‌هایشان سرد

و بی مهریشان همچون دیوارِ چین.

صبا صبا

شکوفه‌ها پژمرده‌اند!

من از خانه‌ای با تو سخن می‌گویم

که کلامشان شکنندهٔ جان،

راهشان مه‌آلود

و پنجره‌هایشان رو به گذشته باز.

من از مردمانی با تو سخن می‌گویم

که مرامشان زیندهٔ فرومایگان،

شکایت‌هایشان سخیف

و قضاوت‌هایشان همچون دستار، سیاه.

صبا صبا

شکوفه‌ها پژمرده‌اند!

آرامش گمشده

حال آن روزهایی را دارم که با خود نجوا می کردم:

دوستت دارم.

چه زیبا بود

و چه آرامشی داشت.

باید ندانست

و اهل گریز بود،

اما من اِعراب گریختن نمی دانم

و در ندانسته های خود شناورم.

کاش مرا جهل مرگب بود

تا عشق را

عاشقانه

زندگی می‌کردم.

کاش مجنون بودم

و از پی لیلی

در کوچه‌ها دوان.

کاش شیرین خود را

با پرسش‌های فلسفی معاوضه نمی‌کردم

و کاش زلیخا را

رسم عاشقی می‌آموختم.

اکنون

من و این سرما،

طوفانی در راه است

تا گیاهان عَشَقِه

بر عشق من

از خود شرمنده شوند

و تن نحیف مرا

همچون سروی ستر بینند.

آری،

من روزی عشق را

دوباره به نام خواهم خواند.

تهران، بهمن ۱۳۹۲

عید

عید قطعنامه‌ای ست علیه سردی و خشونت،

انجماد و خواب

و سکوت و پرده‌داری.

عید بازگشتی دوباره به تالاب اشراق

و خو گرفتن به زورق امید

و رها شدن در اعماق توهمات هستی‌ست.

عید که می‌آید

گوش‌ها خفته،

دل‌ها باز می‌شود.

چشم‌ها خمار شده

و حس به تبسم و خنده می‌ایستد.

با آمدن نوروز

صولت عقل می‌شکند

و ناز و کرشمه‌های آن

به پای احساس خزان می‌گردد.

جان‌ها در مسیر طولانی خویش

شکفتن را زمزمه می‌کنند

و رازهای پنهان

بر همگان فراموش می‌شود.

اصالت ارگاسم

می‌اندیشید

و گمان می‌کنید که متفکرید!

پرسید

اما تعجب نکنید.

متعجب شوید

ولی قضاوت نورزید.

دوست داشتید

دادگاه تشکیل دهید

اما بدون دادستان،

تنها با وکیل مدافعِ متّهم،

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکّشِ گردِ کذایی!

گفتم دوزنقه

یاد باقلوا افتادم.

پس معلوم می‌شود که اصالت

با هستی‌ست

نه با ماهیّت.

هرچند من تصوّر می‌کنم که ارگاسم

مقدّم بر هستی‌ست.

این هم از درسِ فلسفهٔ امروز ما:

اصالت ارگاسم.

وطن

از پنجره موازیِ قفس

نگاه مرا پذیرا باش.

دیرزمانی ست پیوستگی

کسب و کار من است

و کره زمین وطن من...

تهران، خرداد ۱۳۹۳

سنگ فرش های خیابان

دوستان بسیاری دارم-

برخی پیرو چندضلعی،

تعدادی چشم دوخته به مثلث

و اندکی مبلّغِ دو خط موازی.

اما من

عاشقِ دایره هستم!

دیرزمانی ست قدم هایم

مونسِ من

و خیالم

مرهمِ من است.

شبی در خیابان فریاد زدم:

به کدامین گناه تنهایم؟

و در ادامه افزودم:

سنگ‌فروش‌های خیابان،

دوستی مرا پذیرا باشید.

تهران، خرداد ۱۳۹۳

راز

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ...

دوست دارم پرده‌داری کنم

و با بانگی غریو فریاد برآورم:

ای راز،

ای سخیف‌ترین کلمه هستی،

می نخسبم با صنم با پیرهن.

تهران، خرداد ۱۳۹۳

مرگ

ای مرگ

ای بوتیمار دل‌های پژمرده

تو را به عروسکان ساعتی،

سوگند،

آغوشت را صحنهٔ استحالهٔ من گردان.

دیربست به پیشواز تو آمده‌ام،

مرا به تمسخر نشسته‌ای!

پنجه در پنجه مبارزه کرده‌ام،

به عمد مغلوب شده‌ای!

سپس باخته‌ام،

خود را دوپینگ معرفی نموده‌ای!

به کمیته استیناف شکایت خواهم کرد...

تهران، مرداد ۱۳۹۳

درخت معرفت

ای درخت معرفت

تو را من دوست می دارم.

تو را اکنون بسان روزگاران دوست می دارم.

تو را فردا

و فرداها

همی من دوست می دارم.

شنیدم روزگاری شاعری والا

رنجه ای برداشت افلاطون یونان را

که در آرمان شهر او چنین می خواند:

ما غلامان، شاعران را منع کردیم از ورود ...

طعنه زد شاعر،

حکیم و فیلسوفان،

آن درخت معرفت را.

ابلهش خواند

که آنان پیرکانی چند ریش جنبان،

دست بر زیر چانه،

چشم بر دیوارِ ندبه،

شهرِ او را دیده تا پس کوچه هایش،

لیک قارقارِ آن کلاغان

خوش ترش آید ز نای فیلسوفان.

درخت سبز،

آن عقل همیشه در تکاپو را،

حرفِ نو باید

یا به که مدفون در خاک!

چرا؟

چون که آن قیلِ سراسر وهم

نیستش جز حیرت و در شک.

و اینک ما:

چه زیبا گفתי این مطلب،

چه نیکو پرتوِ شعرت

به بی‌تابی سفر کرده‌ست.

و اکنون،

شادمانه،

مژده‌گل‌های داوودی دَهِی ما را.

ولیکن اندکی صبر،

بایست و نابایست .

چرا آخر نرسیدی

که این عقلِ فضولی را،

که این راهِ نزولی را،

که غایتِ جز به حیرت نیست،

چگونه با یقین

در دفترِ جمهورِ خود بنوشت

افلاطون یونانی؟

تو را ای کهن بوم و بر دوست می داری

گر درخت معرفت

جز شک و حیرت نیست چیزی،

هست چیزی و نباشد برتر از آن هیچ چیزی.

تهران، مهر ۱۳۹۳

خسته

دیروز از دانسته‌هایم می‌گفتم

امروز از آگوستیک،

از لادری

و از ندانسته‌هایم.

خیام درونم را آتش افروخت

و ابوالعلائی معری مرا به شاگردی پذیرفت.

می‌دانم که تقدیر من چنین بود

و قضای من چنان.

اعتراض من آشفته‌شدنم نیست

که حرف من خستگی ست.

خسته از پرسش های بدون جواب،

خسته از پاسخ های بی صواب

و خسته از تمام شک ها و تردیدها.

آری،

من خسته ام.

تهران، آبان ۱۳۹۳

شب

باز پای شب در میانست

و روزِ من،

امتداد شب طولانی من است.

تهران، آبان ۱۳۹۳

یکی بود یکی نبود

یکی بود یکی نبود

یکی بود یا یکی نبود؟

اگر یکی بود چرا یکی نبود؟

اگر یکی نبود چرا یکی بود؟

بود، نبود

تنها، تن‌ها

یکی بود چون من بودم

یکی نبود چون تو بودی

پس یکی بود یکی نبود.

اگر یکی بود یکی نبود

چرا گفت:

یکی بود یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود؟

من نبودم

تو نبودى

من

تو بودم

تو

من بودى

سایه بودیم

وهم بودیم

خیال بودیم

همچون موج و دریا بودیم.

یا تو بگو خدا بودیم!

پس یکی بود یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود...

تهران، دی ۱۳۹۳

اندوه من

روزگاری ست تنم باورِ اندوه من است
 که تنم نی که غمم خاورِ اندوه من است
 از غمم می‌گذرم راه به جایی نبرم
 که تمام سخنم گوهرِ اندوه من است
 چون شکر می‌زنمش باز نخواهم خورمش
 که نمک شهد نگردهد شکرِ اندوه من است
 ای بسا هر چه که گفتیم سرشتیم ز خود
 مَرَحبا صادقِ ما داورِ اندوه من است
 سخنم یا که غمم یا که تنم حرف تو چیست
 رازِ سربسته‌ای و این دگر اندوه من است

کالیوه عنوان جُنگی است شامل شانزده شعر سپید و یک غزل از تراوش های ذهنی
انسانی سرگردان و جستجوگری در مسیر شدن که همواره با خود زمزمه می کند:
شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه خوان دل بیچاره خورشیدم

WANDERING

**MEYSAM MOUSAVI
NASIMABADI**

